

داستان نیمکت آبی پارک شهر



سیدحسین میرکاضمی*



*نویسنده، نقاش،
داستان‌نویس، منتقد
ادبی و پژوهشگر
فرهنگ عامه

پارک هر از گاهی، نامی روی زبان‌ها داشت. باغ ملّی، باغ کشاورزی، باغ مردم شهر، باغ گلستان و تابلو اکنونی، پارک شهر شده بود. انگار به سقّ پارک شهر، نیمکت آبی روشن، درختچه‌های زیتنی، سالمند و بازنشسته چسبیده بود. «توی این پارک نیازی نمی‌بینم به فندق، نارون مجنون، کاشت توده‌ای سنجد فکر کنم، و سوسه‌ام چیز دیگری است. زنگ گوشی...» رفیق هم نیمکتی سایه‌به‌سایه‌اش پنداشته بود سفر کرده و به امروز رسیده است. «صاعقه‌ام زد. سال‌به‌سال، موهایم خاکستری و سفید شد، تنها برایم مانده، مبدا با درد پیری بمیرم.» آشنایی از کنارش گذشت، دستی تکان داد. سلام‌اش کرد. متوجّه نشد. همین لحظه تصویری دید، روبه‌رویش ظاهر شده بود. متوجّه‌اش شد. حالا امروز هوای دریایی است. وزش باد، مناسب صید بود. کاکایی‌ها روی موج‌ها، اُریب‌به‌اُریب بال‌بالکی می‌زدند. «کپورچی صدام می‌زنند. به جای اسم و فامیل، شناسنامه‌ام شده. از بس با تور کپور صید می‌کردم. شبی دل به دریا زدم، شب‌نشینی در دریا داشتیم؛ تا صبح چُپک کشیدم و مراقب حرکت موجی تور بودم. دوست داشتیم با ماهی‌های شکارچی و درنده، ماهی آزاد بجنگم و فیل‌ماهی صید کنم، نشد. باز هم قایقم پر از کپور بود، کپور‌ماهی!»



گذشته برایش گفتنی بود. کیهان هر روز او را سنجاق با کپورچی، به نام پرنده‌ای صدا می‌زد:

– کاکایی کپورچی، می‌بینم توی توری!

اطراف‌شان صدا بود.

– قبل از این که گوشی زنگ بزند، نگاهی هم به روزنامه‌ات نکردی، پیرمردی و دغدغه.

– کفتر کپورچی! بابابزرگی، عروس و داماد و نوه‌ها. زنت هم سرپا.

– این جووری نگاهم نکن، پنجاه و شصت سالی دوستی مان دوام آورده، حالا اگر جوانی نکرده‌ای و تا

این سن و سال مجرد مانده‌ای، چه دُخلی به من دارد.

در این حال کیهان، گویی به محبتی احتیاج داشت. «دغدغه‌ام از این است، یه حالی در من دارد زنده

می‌شود، مثل خوره به جانم افتاده.»

– لک‌لک کپورچی! نه آشنا نه همدمی!

در حدقه‌اش، آبی چشم، هنوز، روشن بود. بلند خندید. یکباره بند کفش، زیر پایش گیر کرد. ظهر را

حس نکرده بود. درختان پارک شهر که پارسال هَرَس شده بودند، از جای بُریده‌شان طراوت رویدگی

با جوانه، ساقچه و برگ‌های ریز سرخ جوششی داشت.

مردم تنگاتنگ هم راه می‌روند. پیاپی زنگ گوشی‌ها، لابلای هیاهو، نسبت به‌هم اعتنایی نیست.

ناگفته‌ای هست که از هم پنهان می‌کنند. قیافه‌ها متفاوت‌تر از آن چه هستند، در جریان اقتصادی و

سیاسی غرقه‌اند.

«بسیار عطر و بوی خوش و بُخور به‌خود زد. موزه در پای کرد و چادر به‌سر درکشید و نقاب بربست

و با کرشمه و رعنایی از خانه بیرون آمد.»

کوچه، خیابان و یکی دو پاساژ بازارچه‌ای درپیش بود. اخم به‌صورت بود. گره‌ی روسری، شل بود.

خوابیدگی دو بخش مو روی پیشانی، انگار دو بال کبوتری سفید با خطِ فرق، جدا از هم بود. «بنده

خدایی هست با من همدردی کند!» جای همیشگی روی نیمکت، زیر تاج درشت چتری زیتون تلخ

نشست. برگ‌های مرکب و متراکم به رنگ سبز تیره، آویخته از شاخه‌ها، سایه‌سار خنکی داشت.

فضّه‌خانم او را همیشه با بارانی سفید و روزنامه‌خوان، کنار هم نیمکتی دیده بود. حتّی بگو و مگوی‌شان

را شنیده بود. نیمکت‌شان رو در روی نیمکت پشت‌به‌پرچین درختچه‌ی زرشک بود. «چشم جدیدی

دارم. دارد ستون به ستون روزنامه را می‌خواند. دورادور در چشمم ارتباطی بین نیمکت‌ها برقراره.»

«هفتاد گیسوی خود را بُرید. برپایه تابوت بست و هر دو دیده خویش را بُرکند و بر سر تابوت نهاد.»

اعصاب نبود. از ضعف به‌هم پاشیدن اعصاب، شقیقه‌هایش از عرق خیس بود. با این‌همه حاضر نبود،

آسمان به‌اش دلتنگی دهد.

پارک شهر هیبت تازه‌ای به‌خود گرفته بود. در ته چشمانش معنایی پیدا شده بود. گفتن دارد. حرف‌هایش

اغلب خطاب به خودش بود. «سال رحیم بود. صبح که از خواب بیدار شدم، دست راستم شدیداً

درد می‌کرد. فهمیدم مثل قبل دررفته. از چهارتا دخترم، این یکی پرستار بیمارستانه و بیرون نپزیده.

خانه و زندگی شوهری‌اش پُر و پیمانه. مرا برد اتاق عمل و پلاتین. چهل و پنجاه روزی دستم توی



گچ بود. کارم شد خواندن رمان تاریخی، عشقی و همه‌جوره‌اش. روسری ساده‌ی سفید با کت‌ودامن آبی فیروزه‌ای را دوست دارم. مانتو تابستانی‌ام به‌رنگ روشن. با تعیین وقت به مطب پزشک پوست و زیبایی رفتم. خواستم بوتاکس کند. خندید. به طعنه گفت قوطی قرص‌هایت را مگر ندیده‌ای. خط خنده‌ام را صاف کن! دکتر جان مگر زندگی بی‌دارو می‌شود. قرص ناشتایی تیروئید، شربت برای سرفه، قرص تپش و ضربان قلب، لواستاتین چربی خون. کم‌سفر هم نیستم. آنتالیا، قبرس، دوی، شیراز، کاشان، کردستان، اشنویه و شهر خودم انزلی. بعد از شما می‌روم آرایشگاه راضیه‌خانم، ترمیم ابرو و تتو. راستی کباب تابه‌ای، قیمه، قورمه، ماهی سرخ کرده و پیتزای رژیمی می‌خورم. دو دانگ صدایی هم دارم، مرضیه و مهستی می‌خوانم. اخبار BBC و VOA گوش می‌کنم. مادر مرده دکتر از حیرت فقط پروبر نگاهم می‌کرد. وامانده بود چه بگوید! صدای درونی و خطوط چهره‌اش در جست‌وجوی نظمی، تغییر پیدا کرده بود. آرامشی سرزده و مبهم بی‌سبب برای تسکینی نبود.

در پندار کیهان بود: «دارم تولدی پیدا می‌کنم.» سال‌های قبل از انقلاب، جامعه‌شناسی خوانده بود. تا فوق پیش رفت. به علت پرداختن به مسایل سیاسی بازمانده بود. درخشان‌ترین خاطره‌ای را، به یاد داشت و به آن می‌اندیشید: «چهارشنبه ۲۸ مرداد صبحش مردم فریاد می‌زدند از جان خود گذشتیم با خون خود نوشتیم یا مرگ یا مصدق! خانه ۱۰۹ را کودتاجی‌ها با تانک تخریب کردند. شاه‌دوستان هم چپاول. بوی باروت گلوله‌های آن روز در مشام ماند. خیابان کاخ، چهارراه حشمت‌الدوله از خیابان‌های سیاسی دوره شاه بود. خانه، حوضی به شکل قلب پُر از آب، روبه‌روی ساختمان قجری داشت. عصری شعار مردم، مرگ بر مصدق بود. ناودان خانه از گلوله، سوراخ‌سوراخ شده بود.»

راه که می‌رفت، اندام‌اش گزشتی را که از خستگی لانه کرده بود، در وجودش آشکار می‌کرد. حدس می‌زد این‌جا که پیدایش می‌شود، حرف او را می‌زنند. پُری‌راه هم نبود. مغازه‌داری داشت به مشتری‌اش می‌گفت: «پیرمرد ماه‌به‌ماه می‌آید. زمین یادگاری خانه‌ی مصدق را نگاه‌نگاه، از نگاه هم سیر نمی‌شود. دور و بری‌های آن دوره می‌گویند زمانی همسایه‌اش بوده، خاطرات زیادی از او و خانه دارد. تولبی کیهان بود: «می‌آیم تا جوانی‌ام را ببینم.»

شهر برای این نیمکت آبی و آن نیمکت آبی، سرگرم‌کننده نبود. پارک شهر از کفرابلیس مشهورتر بود. پرنده‌گان مهاجر پروازی به‌شکل هفت رو به غرب، آن‌جا که دریا بود، داشتند. برای هر دو نیمکت‌نشین، مکان عمومی آرامش نسبی بود. با قدم زدن بین راهک‌های پرچین زرشک، می‌شد هوای تازه خورد. اتفاقی در پارک‌شهر نیفتاده بود. آخر تابستان، روزها کوتاه‌تر شده‌اند. در آن صبح نزدیک ظهری بدون لک‌ه‌ی ابری بی‌اتفاق نبود. از سایه‌سار زیتون، عبوری شاید هم از روی عمد، جلوی نیمکت پشت‌به‌پرچین زرشک مکثی کرد. گیج‌اش هم زد:

«من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش.»

با حوصله روزنامه را چهارتا کرد. انگار از کپورچی پرسید: «شاهین کپورچی! شعر خانم را شنیدی؟» قصه‌ای متفاوت توی ذهن‌اش بود. «هر حسی دارد، حقیقی است.» کپورچی به دنبال ستاره‌ی پُرفروغی نبود. کارمند بازنشسته‌ی شیلات، خوش از طعم بستر ماسه و شن ساحل بود.



ندای نهانی بود. «نمی‌خواهم دیگر تنها باشم و آخرین چیزی که بشنوم، سکوت باشد.»

جواب فضّه‌خانم را از همان جنس داد: «در چمن هر ورقی دفتر حالی دگر است.»

کپورچی سیگاری را برای یک دوپکی گیراند. سرد و گرم چشیده حرفی زد:

– زندگی است به حساب می‌آید.

باز و بسته شدن دهان بود. کلمه‌ای از حرفی که می‌خواست بزند، شنیده شد. خود را می‌خواستند آشکار کنند. نمی‌خواستند حرف‌های همدیگر را خنثی کنند.

فضّه‌خانم بود:

– برای درد استخوانی و مفاصل ناپروکسین می‌خورم. ویتامین D.

– تسکین درد استخوانی و مفاصلم متوکاربامول دارم. بی‌خوابی و کم‌خوابی با دیاپام ۲ میلی.

بازتابی به خاطر سازش نیاز درونی و روحی بود:

– خوردن این قرص‌ها و دردهای جوړواجور به کنار، رؤیایم به من می‌گوید پیری و فرسودگی و خاموشی زمانی به سراغ آدم می‌آید که عاشق نباشی. سن تقویمی در شناسنامه به درد گورکن و سنگ‌قبر می‌خورد.

– فضّه‌خانم! نگاهت کجا راه افتاده؟

– قدم زدن را خیلی دوست دارم.

کپورچی رفتار مهربانه‌ی قدم زدن دوتایی را شاهد بود. «مهرماه صید ماهی استخوانی، کپور، خیلی خوب یادمه. لاکش ماهیگیری را با رفقای صیادم در میدانچه صید ماهی انداختیم. سر تور را به میخ بلند جلو قایق گره زدم. یکی دو سه بار به چپ و راست، تور پخش شد و جا افتاد. دریا همیشه زلزله دارد. روی آب‌های لرزان جنگ است. پس از ساعت‌ها، دهانه تور سنگین را جمع کردیم. از خوش‌شانسی صید، توی تور، نگین خزر، ماهی خاویار افتاده بود.»

تنها روی نیمکت آبی نشسته بود.

– خوشحال می‌شوم بشناسمت، امشب ماه کامل در آسمانه

آسمان انگار سرپوش روی سرشان را، با روز و شب، گرما و سرماهای سپری‌شده، پس زده بود. کودکی، جوانی و میان‌سالی به دانه‌ی زنجیر خاطره‌ها وصل بود. فشاری در شقیقه‌ها و تپش نامنظمی را در قلب حس کرد. چهره‌هایی، جلوه‌شان عیان‌تر شد. کیهان حرف از گذشته‌ای را پیش آورد:

– دوره گاری و درشکه، در کارخانه دخانیات رشت، پدرم حسابدار بود. قبل از ورود سرخ‌ها شایع بود روس‌ها بی‌رحم هستند. کودکان را در دریا غرق می‌کنند. خیلی ترسیده بودم. همسایه‌ها قیمتی‌ها را در باغچه پنهان می‌کردند. با سالدات‌ها، زن هم بود. یکی‌شان با خنده و خوش‌رویی مرا بوسید. راه‌به‌راه ساخلوی روسی می‌پایید.

فضّه‌خانم خندید، فاصله دندان‌ها به چشم خورد. فوراً خنده‌اش را از روی لب جمع کرد.

– چه خوب! یادی از گذشته کردی. انزلی چی بودیم. شلوغی و آشفتگی بود. کودکی من هم بود. بعد از شهریور مشهور، مدارس دوباره باز شد. سالدات‌ها مشتری تازه بازار شهر بودند. زبان روسی قاطی زبان



ما شده بود. کلمه‌های روسی را یاد می‌گرفتیم. روزی یکی از روس‌ها از کیف چرمی‌اش مدادرنگی به من داد، به عمرم ندیده بودم. صدای تفنگ و هواپیما نبود. آتش خاموش شده بود و از مازندران که آن‌جا هم، سربازهای روسی بودند، به انزلی برگشتیم. پدرم می‌گفت کفش و لباس ما را از ملوانان روسی که از بادکوبه به انزلی می‌آوردند، می‌خرید. روس‌ها کنگر خورده و با آن همه تانک لنگر انداخته بودند. همواره آن ظهر یا غروب ابری، یاد کیهان بود:

- حرف‌های پدرم در گوشه، سرخ‌ها اعلامیه‌ای به فارسی پخش کردند. رضاشاه، پادشاه نیست. اگر سلاحی دارید به فرماندهی سالدات تحویل دهید. از مقاومت دست بردارید. توتون‌کاری، سیگار و تنباکو در گیلان بود. پادشاه کاری کرده بود که عده‌ای از کارمندان و کارگران تنباکو و دخانیات بی‌کار شده بودند. پدرم یکی از آن‌ها بود. می‌بینی! چه‌طور خاطره‌ها به ما زندگی می‌بخشد. حالا هم بی‌رؤیا نیستیم.

- بگذار رؤیا ببارد!

«امان از تنهایی پنهانی‌ام.» پیچ‌پچه‌اش بود.

- در پس و پشت رؤیا، عشق و آرامشی را لمس می‌کنم. خودگویی کیهان بود: «چقدر به مردم نگاه می‌کنم. یه عالمه نگاه به دُرنا کپورچی می‌کنم. آرام و ساکت آن‌جا نشسته. لابد اساعه توی کوک‌کومه صیادی، لنگر غیرمجاز صیادی است.» گویی کپورچی صدای درونی را شنیده باشد: «بعد از یاغی‌گری‌های صیادی، عضو شرکت تعاونی ماهیگیران شدم، صید ماهی غیرمجاز، شد مجاز.»

خزانی است، ارغوانی درختچه‌ی فندق کم‌کمک دارد ظاهر می‌شود. میوه‌های زرد خوشه‌ای زیتون تلخ، شمع‌های روشن لابه‌لای شاخه‌هایند و سُوسوی‌شان رنگی به برگ‌ها داده است. لباس سِت بود. مانتوی نقره‌ای، شال یاسی‌رنگ، معطر از عطر خارجی بود. شوقی در او پیدا شده بود. گویی فرصت به فردایی نبود: «با فردای دیگر، یک زندگی طولانی‌تر به معنای زندگی متفاوت است.» کپورچی پیدایش نشده بود. روی نیمکت آبی پارک‌شهر، زیر تاج چتر زیتون، هم صحبت بودند.

- آن روزها هم بی‌حرف نیست. در این مدت انتخابی کرده‌ام و درکش می‌کنم.

- از اهل پارک چه خبر!

- منظورت پوپک کپورچیه. پیرمرد! به من گفت، می‌خواهی باقی عمرت را عاشقانه سهیم باشی.

- به سابقه ما، کلام تازه‌ای اضافه شد، کیهان!

کیهان، کپورچی را عصازنان دید. به نیمکت آبی‌رنگ رسیده بود.

- قُمری کپورچی! باورت شود.

کپورچی را امواج کف به دهان ربوده بود.